



هلن اولیائی نیا

## مضمون زایش و مرگ در رمان «طوبا و معنای شب»

با بینشی اجمالی و ساده‌نگرانه شاید بتوان گفت رمان «طوبا و معنای شب» نوشته خانم شهرنوش پارسی پور کوششی است صادقانه در ارائه تاریخچه‌ای تقریباً هفتادساله از زندگی زن ایرانی از زمان مظفرالدین‌شاه قاجار و قیام مشروطیت تا سلطه و حکومت رضاشاه، بروز جنگ دوم جهانی، تبعید رضاشاه و بالاخره ولایتعهدی محمدرضاشاه و سلطه او.

بدیهی است که تغییرات تدریجی و گاه ناگهانی تأثیر شگرفی بر شخصیت و بینش زن ایرانی نهاده است که در این رمان، طوبا به عنوان نماینده زن ایرانی دستخوش این تحولات است و نسبت به آنها واکنشهایی نشان می‌دهد که نماینده محیطی است که در آن پرورش یافته است، ولی این بُعد صوری رمان است که بیشتر در طرح داستان نمود پیدا می‌کند.

در بطن این طرح پرحادثه که شخصیت‌های متعددی (بخصوص شخصیت‌های زن) را در بر می‌گیرد، شخصیت جذاب و پویای طوبا خودنمایی می‌کند. طوبا در ضمن

آنکه می‌تواند نماینده زن سنتی ایرانی باشد، موجودی است پیچیده و سرشار از آرزوها و رؤیاهای بزرگ که نویسنده با مهارت به زوایای تاریک و ناشناخته ذهن و روح او نفوذ می‌کند و با به نمایش گذاشتن فراز و نشیب‌های زندگی پر تلاطم او و واکنشهای روحی و معنوی او از آرمانهای او پرده بر می‌دارد. طوبا زمانی به صورت زنی عصیانگر و آزادی‌طلب و زمانی دیگر به صورت زنی لجوج و خرافاتی و اسیر خیالات موهوم ظاهر می‌شود. گاه در صدد است که فلک را سقف بشکافد و طرحی نو در اندازد و زمانی در بند موهوماتی که چون تار به دور خود تنیده است، دست و پا می‌زند و یارای رهایی از آن را ندارد. زمانی آرزوی او برای رهایی و پرواز به سوی معبود، خواننده را به تحسین وامی‌دارد و زمانی دیگر واماندگی او و عقیم ماندن آرمانهایش دل خواننده را به درد می‌آورد. لحظه‌ای انسان دوستی‌اش و طغیانش علیه اجحاف و نابرابری و خیانت خواننده را به وجود می‌آورد و زمانی دیگر سرسختی و قساوت قلبش خشم او را برمی‌انگیزد. با وجود این، توانایی خانم پارسسی‌پور در شخصیت‌پردازی طوبا سیب می‌شود که او در تمام لحظات در نظر خواننده همچنان شخصیتی جذاب باقی بماند و این‌گونه تضادها را زاینده شرایطی بداند که زن ایرانی در آن زمان همواره با آنها در کشمکش بوده است.

این دوگانگی احساس نسبت به شخصیت اصلی داستان یعنی طوبا، نه در یک زمان، بلکه در دو دوره مختلف یعنی جوانی و پیری طوبا به خواننده دست می‌دهد. شکوفایی، حساسیت و عشق او به زندگی در جوانی و اراده خدشه‌ناپذیر او در سرپرستی از فرزندانش و کوشش او در گرم نگاهداشتن کانون خانواده که او چون محوری استوار در آن عمل می‌کند با شکست آرمانهای طوبا در پیری و ناتوانی او در درک خواسته‌های آنان که با او در یک خانه به سر می‌برند، در تضاد است؛ خانه‌ای که ارواح مردگان بر آن سایه افکنده و فرسوده و ویران شده است و هر لحظه ممکن است بر روی هم «برومبد». طلوع و افول آرمانهای طوبا و رشد و رکود شخصیتی وی در تکرار مضامین زایش و مرگ منعکس است و به گونه‌ای نمادین در عناصر داستان ریشه می‌دواند و بافت زیبا و منسجم داستان را تشکیل می‌دهد.

کودکی و نوجوانی طوبا با مفهوم زایش و مرگ آمیخته است. طوبا سخت تحت

تأثیر تعلیمات پدرش حاج ادیب که اهل علم و مطالعه و حکمت است قرار دارد. راوی که از دید دانای کل داستان را روایت می‌کند، به ما می‌گوید که حاجی در سالهای طلبگی و دوران بلوغ و اندکی پس از آن بر این باور بوده است که آسمان شوهر زمین است. او به این «بانوی خفته زمین» در پاییز و زمستان عشق می‌ورزید. می‌دانست که آسمان بر زمین احاطه دارد و هرگاه که اراده کند آن را بارور خواهد کرد، به همین جهت در زمستان که همه جا را برف پوشانده بود «او در اندیشه بانوی خفته زمین بود که در بهار، بیداری با رعشه ناگهانی و تند رعد و برق و باران در رگهای تنش می‌نشست» (ص ۱۹). ولی حاجی به خوبی آگاه است که همین خاک و زمین که زمانی جهان و طبیعت را آبتن طراوت و باروری خود می‌سازد، عاقبت او را در کام خود فرو می‌کشد و ذرات وجودش را در خود تحلیل می‌برد (ص ۲۰). در جایی دیگر این تضاد زایش و مرگ و بارش و خشکسالی از دید حاجی ادیب چنین توصیف می‌شود: «در حقیقت بانو نه خواب بود، نه خواب و بیدار، بلکه همیشه بیدار، دیوانه‌وار به دور خود می‌چرخید، در این چرخش بود که فصلها می‌آمدند، سیلها سرازیر می‌شد و خشکسالی از راه می‌رسید» (ص ۲۲). بدین ترتیب حاجی این معنا را در ذهن دختر یازده - دوازده ساله‌اش می‌کارد، که با ولعی خاص به سخنان وی گوش فرا می‌دهد و هر کلام او را در ژرفای وجود می‌نشانند.

در ضمن فراگیری مفاهیمی از این دست، حاجی در تعلیمات مذهبی‌اش به طوبا، به او تفسیر سوره‌ها را می‌آموزد، ولی تأکید خاصی بر سوره مریم دارد و طوبا را وادار می‌کند که این سوره را از بر کند. بدین ترتیب طوبا از پدر می‌آموزد که «در دنیا مردانی بودند که به آنها الهام می‌شد، اینان در شکم زنانی رشد می‌کردند که پاکیزه‌خو و نجیب بوده، مثل مریم عذرا، حاجی مریم عذرا را به عنوان نمونه زن در بین زنان مقدسه برگزیده بود این بود که حتی بارداریش در بکارت محض رخ می‌داد، عین زمین همسر آسمان» (ص ۲۸). از آن پس طوبا همیشه مسجد را جارو می‌کرد و باغچه‌ها را آب می‌داد و سعی می‌کرد فرمانبردار و باتقوا بماند تا بلکه فرشته خدا نطفه الهی را در شکم او بنهد، این اندیشه‌ای است که از آن پس به زندگی طوبا معنا می‌بخشد و با این رؤیا بزرگ می‌شود.

ولی رؤیای طوبا با کابوس نخستین ازدواجش درهم می‌ریزد. او که برای رها کردن مادرش از دست حاج محمود داوطلب ازدواج با او می‌شود خود را در دام ازدواجی نامیمون می‌اندازد. حاج محمود که از نظر سنی به جای پدر اوست، هیچ گونه تفاهم و علاقه‌ای نسبت به طوبا نشان نمی‌دهد. از روزهای نخستین حاج محمود او را به نحوست متهم می‌کند. او معتقد است که خشکسالی نتیجه وجود طوبا است و طوبا خود معتقد است که خداوند خشم خود را نسبت به ازدواج غیرمنطقی او و حاج محمود به صورت خشکسالی آشکار ساخته است. در سه چهار سال اول ازدواج حتی از داشتن فرزند محروم می‌شود و نمی‌داند که حاجی عمداً «از باروری او جلوگیری می‌کند زیرا معتقد است بچه‌دار شدن طوبا همان و «پررو شدن» او همان. راوی به ما می‌گوید، «طوبا که زمانی آرزومند نطفه الهی بود اکنون در وحشت نازایی دست و پا می‌زد» (ص ۲۶).

تمام مدت زندگی او با حاج محمود در خشکسالی سپری می‌شود که نماد سترونی زندگی اوست. اما واقعه عجیبی زندگی او را دگرگون می‌کند. روزی طوبا برای تهیه نان با یکی از نوکرهای شوهرش به خانه زن نانوا می‌رود تا سفره حاجی را، در حالی که هر روز دهها نفر از گرسنگی جان می‌دهند، به نان تازه و گرم مزین کند. قحطی و خشکسالی بیداد می‌کند. در راه با صحنه‌های تأسف باری از مردم قحطی زده روبه‌رو می‌شود ولی از همه اسفبارتر کودک گرسنه‌ای است که فقط کلمات نامفهوم «گشسه، گشسه» را تکرار می‌کند. کودک در برابر چشمان بهت‌زده طوبا جان می‌سپارد و او شاهد حمل جسد خشک شده او در گاری حمل متوفیات است. طوبا چنان منقلب و از خود بیخود می‌شود که تلوتلو خوران جسد کودک را تا گورستان مشایعت می‌کند. دفن پیکر نحیف و گره خورده کودک را در زیر خروارها خاک نظاره می‌کند و خاطره این صحنه رقت‌بار بر ذهن او نقش می‌بندد. ولی شگفت آنکه مرگ کودک آغاز رستاخیزی در زندگی اوست: «بچه عزم جزم کرده بود تا برای همیشه در ذهن طوبا زندگی کند و به حضورش در دنیا ادامه می‌دهد، ظاهراً دوره کوتاه زندگی او بنا بود برای همیشه به زندگی طوبا پیوند بخورد» (ص ۴۷). این پیوندی است جاودانه زیرا که اندوه مرگ کودک و روح او لحظه‌ای طوبا را

رها نمی‌کند. او رؤیای زاییدن عیساواری را با کابوس مرگ کودک معصوم در هم می‌آمیزد به خصوص که واقعه مرگ پسرک آغاز طلوعی در زندگی او و تولدی دیگر برای اوست.

آقای خیابانی را در گورستان و بر سر مزار قحطی‌زدگان ملاقات می‌کند و این برخورد نیز فصل تازه‌ای در دفتر زندگی‌اش می‌گشاید. با گوش جان حرفهای آقا را می‌شنود که به او می‌گوید «علت گرسنگی جهل است و نه فقر». آقا از او می‌خواهد برای مردگان دعا بخواند ولی طوبا «نمی‌دانست چه چیزی را باید بخواند، دعا‌های مخصوص را از یاد بُرده بود و انگار که تازه از مادر متولد شده باشد مجبور بود به خود فشار آورد تا هر آنچه را که باید بکند به خاطر بیاورد» (ص ۴۲). آقای خیابانی طوبا را تا خانه همراهی می‌کند که او را از شر مردان مزاحم برهاند و حاجی محمود منتظر آمدن طوبا است تا او را تنبیه کند، از دیدن آقای خیابانی چنان به وجد می‌آید که همه چیز را فعلاً به دست فراموشی می‌سپرد. طوبا که تبلور تمام رؤیاهای عرفانی خود را در آقای خیابانی می‌بیند، آرزو دارد مکنونات قلبی خود را، که حاکی از بار گناهی است که بر دوش احساس می‌کند، با آقا در میان بگذارد:

باید برای او توضیح می‌داد که در تمام بچگی‌اش آرزومند زاییدن عیسانی بوده است. می‌خواست برای او بگوید که ازدواجش با حاجی محمود به چه نحوی رخ داده. او می‌خواست بگوید که خود را به دست خود از زاییدن عیساواری محروم کرده است، می‌خواست به پای آقا بیفتند و اینها را بگوید... می‌خواست پرسد که پسر بچه مرده از گرسنگی آیا نمی‌توانسته یک عیسی باشد؟... آیا او گناه نکرده بود که خود را به حاجی تفویض کرده بود؟  
(ص ۴۹)

تولد نوین با عزم جزم او برای رهایی از زندان حاجی محمود، همسر خودخواه‌اش، همراه می‌شود. سردی و بی‌تفاوتی و فشارهای روحی که حاجی بر او تحمیل می‌کند، سبب می‌شود که تصمیم خود را بگیرد و با اعتصاب غذا حاجی را قانع می‌کند که زندگی آنها امکان‌پذیر نیست. روح تازه‌ای که در وی دمیده شده است

رنج گرسنگی را بر او هموار می‌سازد: «از تمامی تجربیات چهارساله بارور شده بود و آماده برای مُردن و مصمم در این اراده مرد را (حاجی محمود را) می‌نگریست» (ص ۵۴) حس پرواز او را پر کرده است. احساس می‌کند کودکی را پشت سر گذاشته و بلوغ فکری اش آغاز شده است. احساس می‌کند که بچگی در عمق حضورش آرام آرام رنگ می‌بازد. با خود گفت، «بزرگ شده‌ام. قلبش فرو ریخت، دیگر بزرگ شده بود، مثل یک آدم بزرگ باید تصمیم می‌گرفت... زن از سُکره همتاشده با هستی کودکش یکباره بیرون آمد.» (ص ۵۱)

بدین ترتیب بازتاب همان روند حاکم بر طبیعت را که پدر به او آموخته (باروری و خشکسالی در طبیعت و پیوند هستی و نیستی و تولد مجدد را) در زندگی خود می‌یابد. با حس بزرگ شدنش همه چیز را بزرگ می‌بیند. شهر به طور شگفت‌انگیزی به نظرش بزرگتر می‌رسد، حیاط خانه را بزرگتر می‌بیند و با بزرگتر دیدن خود حتی در تخیلش از حاجی محمود، عامل چهار سال شکنجه روحی و تحقیر خود، انتقام می‌گیرد: «مجسم می‌کرد که گوشتِ تنش مانند آجرهای کنگره‌ای حیاط سفت و سخت شده و حاجی می‌کوبد و پنجه‌هایش از کار می‌افتند، لگد می‌زند و پایش می‌شکند و همه اینها او را به نشاط آورده بود.» (ص ۵۵) استقامت و پافشاری او در اعتصاب غذا عاقبت حاجی محمود را تسلیم خواسته او که طلاق است می‌کند.

با سر آمدن عده طویا و رهایی او، بارش بی‌امان باران پس از هفت سال خشکسالی آغاز می‌شود. بارش باران نماد رهایی طویا است از چهار سال زندگی دوزخی با همسرش، خورشید این آغاز را با تابش میمون و دل‌انگیز خود جشن می‌گیرد. «نور آفتاب از پنجره‌های بلند بر روی قالی افتاده بود و زن به نظرش می‌رسید گل‌های قالی با شادمانی در لرزش می‌رقصند. سرش پایین بود، اما اتاق را در درخشندگی خیره‌کننده‌ای به تمامی در ذهن می‌دید و وقتی حاجی پرده را پس زد تا برای همیشه از زندگی او ناپدید شود با زحمت فراوانی از فریاد شادی جلوگیری کرده بود.» (ص ۶۰)

طویا قالیباف است و از این پس همانند زمانی که بر پشت دار قالی می‌نشیند و

رنگهای مختلف و گاه متضاد را در کنار هم می‌گذارد و خفتهای قالی را در کنار هم می‌چیند تا نقشهای موزون بیافریند، در خیال خود کابوس و رؤیا - خاطرهٔ پسر مرده را که دیگر پسر مردهٔ خود می‌پندارد و خیال آقای خیابانی را - در هم می‌بافد و از آن نقشها و تصاویر دلپذیر می‌سازد. آن هیبت آسمانی، روحانیت و نور حقیقی را که از کودکی در جستجوی آن بود همه را یکجا در وجود آقای خیابانی می‌بیند، با خود می‌اندیشد که «از نور خورشید او را بافته بودند تا به زمین روشنایی و گرما بیخشد.» تداوم مفهومی که پدر در ذهن او کاشته بود در اینجا نیز مشهود است. در حالتی عرفانی، آقای خیابانی را خورشید تابان در آسمان و خود را چون زمین خفته می‌بیند. با خود می‌اندیشد که او «روزی به سراغ او می‌آید تا او را برگیرد و با خود به اوج ببرد.» (ص ۷۸) ولی باید توجه داشت که این عشق چنانچه نویسنده نیز بر آن تأکید دارد، عشقی خاکی نیست:

عشقی که به آقای خیابانی داشت از مقولهٔ عشق به شوهر نبود. چیز دیگری بود. این از آن عشقها بود که آدم را واله و دیوانه به خیابان می‌کشید، نه برای رسیدن به معشوق که برای غرق شدن در معشوق (ص ۱۲۰).

از آنجا که تاکنون صحنهٔ طبیعت با فراز و نشیب‌های زندگی طوبا همخوانی داشته است. آغاز دومین بخش از زندگی طوبا که مصادف با ازدواج او با مردی خوشگذران و بی‌مسئولیت از شاهزادگان قاجاری است نیز با خشکسالی آغاز می‌شود. طوبا که معصومانه در این دام افتاده است برای نخستین بار زندگی اشرافی و فساد اخلاقی رایج میان شاهزادگان آشنا می‌شود. ابتدا زرق و برق این زندگی چشمانش را خیره می‌کند ولی به تدریج به پوسیدگی و فساد ارزشهای آن پی می‌برد. اغلب روزها و شبها را به تنهایی و چشم به‌راه همسر سپری می‌کند و تا چشم بر هم می‌زند خود را در محاصرهٔ چهار فرزندی که حاصل این ازدواج نافرجام هستند می‌بیند. شاهزاده فریدون میرزا همراه محمدعلی شاه به روسیه می‌گریزد و طوبا با کودکان خردسالش ناچار است با قالببافی امرار معاش کند. با روزهای سخت و سیاه تنهایی و فقر و خشکسالی دست و پنجه نرم می‌کند. هر روز نماز باران می‌خواند ولی از باران

خبری نیست. این بار نیز می‌اندیشد که این خشکسالی تقاص گناهان اوست: «... حالا دیگر مطمئن بود گناهی کرده است که بابت آن تقاص پس می‌دهد...» (ص ۱۴۸) ولی بازگشت شوهرش از روسیه نیز گرهی از مشکلات طوبانمی‌گشاید و فقط هر روز فشار فقر و افزایش تعداد فرزندان او را در تنگنا قرار می‌دهد. طوبا در این میان باید برای فرزندان هم پدر باشد و هم مادر. از آن گذشته باید از خاله دیوانه‌اش نیز مراقبت کند و این همه، کار او را به جنون می‌کشاند، در این کویر سترون به دنبال قطره‌آبی است از دریای حقیقت تا جان تشنه‌اش را سیراب کند:

اینک کلاف‌های سردرگم دستمایه گذران هستیش بودند. وقتی آب نبود و باران نمی‌آمد می‌اندیشید بالاخره یک روز که همه بچه‌ها را به سر و سامان رسانده باشد خواهد رفت تا خدا را دریابد. (ص ۱۵۲).

به این ترتیب طوبایی که تشنه حقیقت بود و زمانی با شهادت و مقاومت در برابر گرسنگی خود را از برهوت زندگی با حاجی محمود رهانیده بود چنان در بند مشکلات اسیر می‌شود که امیدی به تحقق رویاهایش نمی‌بندد. طوبایی که سرشار از زندگی بود و از زندگی ناپویا و یکنواخت می‌گریخت به طوری که هرگز دو قالی با یک نقش نمی‌بافت، اکنون در می‌یابد که باید بیافد و بیزد و بروید و در این دایره ابدی چرخ بزند، عیناً مانند بانوی خفته زمین که دور خود می‌چرخید. در این میان شاهزاده، نیز سوهان روح او شده است. طوبا که هر گاه درمانده بود به اندیشه آقای خیابانی پناه می‌برد، تحمل توهینها و افتراهایی را که شوهرش به ناحق به آقای خیابانی می‌بندد، ندارد. بهرغم مخالفت‌های شاهزاده، طوبا به اندیشه‌ها و حقیقت‌جویی عرفانی خود ادامه می‌دهد به طوری که تصمیم می‌گیرد هر طور شده به دیدار حضرت گدا علی شاه به کرمانشاه برود و این کوششی است که دست آخر به واقعیت می‌پیوندد و تا پایان داستان پیوند طوبا با او نمی‌گسلد.

از دواج مخفیانه شاهزاده با دختری چهارده‌ساله، زخمی دیگر بر زخمهای طوبا می‌افزاید؛ حسادت و اندوه وجود او را مثل خوره می‌خورد. دوران سختی و درماندگی را با شاهزاده سر می‌کند و حالا که شاهزاده باید به او و فرزندان او برسد،



در پنجاه و چند سالگی دوباره فیلس یاد هندوستان کرده است! طوبا دوباره عصیان می‌کند. نمی‌تواند زیر بار این ننگ برود. هر لحظه آتش انتقام در او شعله‌ورتر می‌شود. به انسانی دیگر تبدیل می‌شود. از همه نفرت دارد و احساس می‌کند کویر زندگیش را بارانی نیست.

گویی گذشت زمان نظرگاه روشن و امیدوار کننده‌ای برای طوبا رقم نزده است. دوره بعدی زندگی طوبا با آشوبها و نابسامانیهای سیاسی (که سراسر کتاب را فراگرفته و این فضای سیاسی آشفته و سترون به موازات حوادث تلخ زندگی سترون و پریشان طوبا پیش می‌رود) پیوند می‌خورد. میرزا ابوذرا که مباشر املاک شاهزاده است با خانواده‌اش از آذربایجان که دستخوش آشوب است به خانه طوبا می‌آید. میرزا ابوذرا خبر شهادت آقای خیابانی را به طوبا می‌دهد و او را در ماتی حقیقی فرو می‌برد. میرزا ابوذرا در حالی که گریه می‌کند برای طوبا توضیح می‌دهد که چگونه خانه خواهرش که اکنون عقل خود را از دست داده مورد هجوم قوای حکومتی قرار گرفته و او و خانواده خواهرش ناچار به ترک تبریز شده‌اند و حالا به طوبا پناه آورده‌اند تا به آنها جایی و مکانی بدهد. خواهر میرزا ابوذرا دو فرزند دارد به نامهای ستاره و اسماعیل. طوبا که اکنون نه تنها از شوهرش بلکه از تمام شاهزادگانی که خانه ابوذرا غارت کرده‌اند متنفر شده است، آنها را می‌پذیرد. «خاله تُرکه» که نیمه‌دیوانه است، به خاله طوبا که او را «خاله فارسه» می‌نامند اضافه می‌شود.

این خانواده فصل جدیدی را در زندگی طوبا آغاز می‌کند که همچنان با مفهوم باروری و نیستی پیوندی مستحکم دارد: یعنی مرگ دختری جوان با جنینی در شکم. یک شب طوبا میرزا ابوذرا را می‌بیند که دختر خواهرش ستاره را که فرزندی نامشروع را در اثر تجاوز مأمورین حکومتی در شکم می‌پروراند به قتل رسانده تا بدین وسیله از بی‌آبرویی و رسوایی جلوگیری کند. طوبا که از شنیدن جزئیات ماجرا متقلب شده است و از احساس حسادت که به دختر معصوم و بیچاره داشته است (به علت نزدیکی ستاره با هووی طوبا) شرمگین است به فکر می‌افتد برای حفظ حرمت دختر، که به نظر او به شهادت رسیده است، او را در زیر درخت انار در حیاط خانه به

خاک بسپارد. میرزا ابوذر هم برای جلوگیری از جلب سوءظن دیگران برای همیشه خانه را ترک می‌کند. طوبا می‌ماند و جسد مدفون شده ستاره در خانه‌اش. از این پس اندیشه محافظت از حرمت و حیثیت ستاره چون وسواسی جنون‌آمیز بر زندگی‌اش سایه می‌افکند همان‌گونه که مدت‌ها روح پسرک قحطی‌زده او را تسخیر کرده بود:

مگر میرزا ابوذر او را نکشته بود تا نطفه حرام به بار ننشیند اکنون دختر و نطفگی بچه‌ای که به دنیا نیامده بود از خانه محافظت می‌کرد. مثل آن پسرک قحطی‌زده‌ای که برای باران به درگاه خداوند شفاعت کرده بود... طوبایمی دانست که اکنون دختر در پیشگاه خداوند اشک می‌ریزد فریاد می‌زند «آخرین به کدامین گناه؟» این طور چتر محبت خداوند بر مزار او سایبان می‌شد... خانه ضمانت حضور حق و حقیقت شده بود... (ص ۲۳۵).

به تدریج محرومیتها و واخوردگیهای طوبا با روح پسرک مرده، ستاره و رویای آقای خیابانی در هم می‌آمیزد: بر مرگ رؤیاهای ناکامش به سوگ می‌نشیند و ادامه حیاتش را در بقای روح پسرک، ستاره و آقای خیابانی می‌بیند:

طرح درهمی از جسد ستاره ... و به طرزی روشن و شفاف پسرکی که روزی به خاطر یک تکه نان مرده بود در ذهنش ظاهر می‌شد... بعد دختر بچه با شکم پاره در کف پاشیر ذهنش را اشغال می‌کرد، طوبا خم می‌شد تا نگاه کند و چشمهای پسرک را می‌دید که نان به دست با سر خمیده و تاشده روی تنش به دستها خیره مانده، آنگاه آقای خیابانی می‌آمد، ایستاده در باران ... مرد حالا زیر خاک می‌بوسید، تصویرش بزرگ و متعالی در ذهنها بود (صص ۴۶-۲۴۸).

مضمون ناکامی پسرک، دختر جوان باردار و کودکانی که هرگز فرصت زندگی و به بار نشستن را پیدا نمی‌کنند، فقط به طوبا محدود نمی‌شود بلکه با حوادث داستان عجین است. شاهزاده گیل، دوست همسر طوبا، نماد تاریخ است و زمان در هیأت انسان. او به طوبا می‌گوید که هفتصد سال سن دارد، در خاطراتش به حمله مغول اشاره دارد و گویی شاهد آن حوادث بوده است. همسر او لایلا نیز به نظر می‌رسد

شخصیتی اسطوره‌ای باشد مانند آنچه در حوا می‌بینیم. زنی فتنه‌گر که همواره در اندیشهٔ وسوسهٔ مردان دیگر است و این شاهزاده گیل را به خشم وامی‌دارد. بررسی شخصیت این دو نیازمند مقاله‌ای دیگر و بحثی دیگر است ولی داستانی که شاهزاده گیل برای طوبا نقل می‌کند با موضوع این مقاله پیوند نزدیک دارد. مرد جوانی که گیل از او به نام امین چوپان یاد می‌کند، دیوانه‌وار به نوعروسش عشق می‌روزد، ولی شاهزاده گیل از حملهٔ مغولان و قتل عام مردم و هتک حرمت زنان سخن می‌گوید و به ادعای خودش برای این که نوعروس جوان به دست مغولان نیفتد، او خود وی را به قتل می‌رساند. نوعروس جوان که احتمالاً فرزندی در شکم دارد مفهوم زندگی در مرگ را به ذهن متبادر می‌سازد. او می‌گوید:

در سکون زاد و ولد می‌کرد. اما چون کشته بودمش به جای آنکه  
افزایش یابد و خود را تکثیر کند باد می‌کرد و عظیم می‌شد. آن‌به آن  
سنگیتر می‌شد، ثقل سنگینی بود که پای رفتار نداشت در لحظهٔ  
زایش به هنگام کشته شدن دختر بر پشت من جوانه زده بود و همان  
جا بزرگ می‌شد... انگار فقط باید همین اتفاق می‌افتاد تا او بزرگ  
شود و جهان را یکسره در زیر سیطرهٔ خود بگیرد (ص ۲۵۶).

همین مضمون در سرگذشت مونس دختر طوبا تکرار می‌شود. گو اینکه سرنوشت دختر تداوم سرنوشت مادر است. مونس، که با مردی محترم ولی مسن ازدواج کرده است، پس از چند سال زندگی با مرد متوجه می‌شود که مرد توانایی اینکه او را صاحب فرزندی کند ندارد و مونس به خانهٔ مادرش باز می‌گردد. بازگشت مونس محبتی را که قبلاً بین مونس و اسماعیل (برادر ستاره) وجود داشت زنده می‌کند و آنها تصمیم می‌گیرند بدون اطلاع طوبا ازدواج کنند ولی اسماعیل که به خاطر فعالیت‌های سیاسی دستگیر و زندانی می‌شود، مونس در می‌یابد که باردار است و از ترس رسوایی تصمیم به از بین بردن کودک می‌گیرد، در نتیجه برای همیشه به نازایی دچار می‌شود. بدین ترتیب مونس مدتها دچار عذاب وجدان و رؤیت جسد خونین فرزندش است. طوبا هنگامی که از ماجرا خبردار می‌شود سخت کینه و نفرت اسماعیل را به دل می‌گیرد و یک روز از سر خشم ماجرای خواهرش ستاره را برای او

آشکار می‌کند. اسماعیل نیز احساس می‌کند باید در خانه‌ای که مدفن خاطرات کودکی و پیکر معصوم خواهرش است بماند. طوبا که از ترس کشف جسد ستاره اجازه نداده است که سالها پای بنا و معمار به خانه برسد، در خانه‌ای که به ویرانه و ماتمکده‌ای تبدیل شده است زندگی می‌گذراند ولی این امر همه ساکنان خانه را رنج می‌دهد.

طوباباورهای خویش را به دخترش مونس منتقل کرده است. مونس نیز سعی دارد که نازایی خود را به صورتی توجیه کند:

نیروی مجهول و ناشناس از او خواسته بود نزاید. این نیرو را یکسره برای خود می‌خواست. مریم عذرا پس از زاییدن عیسی دیگر قدرت تکلم مستقیم با خدا را از دست داده بود، نیرو خواسته بود که مونس یکسره وقف او بشود. اسماعیل را در میانه گذاشته بود. مرد پلی بود که او را به عشق اعلی هدایت می‌کرد (ص ۳۵۵).

بنابراین مرگ رویاهای طوبا و در آمیختن روح و ذهنش با ارواح و اجساد، نه تنها زندگی وی بلکه اطرافیانش را به تباهی می‌کشد. طوبا تبدیل به موجودی لجوج و یکدنده می‌شود که همه چیز را بر اساس تجارب تلخ پیشین با بدبینی و تردید می‌نگرد. چنان زندگیش با اجساد و ارواح درهم می‌آمیزد که خود تبدیل به متولی اجساد می‌شود. تمام رویاهایی را که زمانی به هم می‌بافت به توهمات تبدیل می‌شوند که او را چون تار عنکبوت در میان می‌گیرند. تار عنکبوت‌های خانه متروک، حوض را کد و متعفنش همگی بازتابنده پوسیدگی افکار و توهماتش می‌شود. نظریات هیچ‌کس را جز خود قبول ندارد و جوانهایی چون اکبر و اسماعیل و حتی مونس را با خودرایی و لجاجت خود آزار می‌دهد. فکر خشکسالی هرگز طوبا را رها نمی‌کند و هنوز با تغییرات زندگی جدید و آب لوله‌کشی از امکان خشکسالی و بی‌آبی وحشت دارد؛ نمی‌پذیرد که باید خانه لوله‌کشی شود. کشمکش او با اسماعیل بر سر این موضوع بالا می‌گیرد، ولی طوبا عاقبت می‌پذیرد که زمانه عوض شده و جوانها نمی‌خواهند چون زمان او با آب حوض و آب انبار سر کنند. آنها را به حماقت

متهم می‌کند که خشکسالی را فراموش کرده‌اند. ولی واقعیت این است که اکنون دیگر خشکسالی واقعیت خارجی ندارد بلکه آنچه واقعیت دارد سترونی روحی طوباست. او فکر می‌کند اسماعیل بی‌عاطفه است که جسد خواهرش را که در زیر درخت انار مدفون است فراموش کرده است. حقیقت جویبی او جای خود را به خرافات و موهومات داده است و این همه در حوض گندیده و خانه‌ای که هر آن ممکن است بر سرش «هوار» شود منعکس است:

طول حیاط را می‌رفت و می‌آمد و روزهای زندگیش را ورق می‌زد،  
زیر پایش آرام آرام گود می‌شد. بعد باران می‌آمد و انحنای اثر رفت  
و آمدش را به جوی تبدیل می‌کرد، آب از جوی سرازیر می‌شد و  
به طرف باغچه می‌رفت، تکه تکه گچ دیوارها کنده می‌شد و به  
حیاط می‌ریخت، بعد آفتاب داغ به سرش می‌تابید و مغزش را به  
جوش می‌آورد، ته مانده آب حوض لجن می‌شد و بوی مردگی  
خانه را پر می‌کرد، پیرزن (طوبا) می‌رفت و می‌آمد (ص ۴۸۷).

سرسختی طوبا در محافظت از جسد ستاره منجر به حوادثی می‌شود که پیوند او  
را با دنیای مردگان مستحکم‌تر می‌کند. به خصوص این که اکنون او پیرزنی است که  
حاصل نابسامانیهای خانوادگی و اجتماعی زمان خود بوده است و قادر به درک  
خواسته‌ها و آرمانهای نسل جدید جوانان نیست. این امر سبب می‌شود که شکاف  
عمیقی بین او و زندگان و نزدیکانش ایجاد شود و ناچار شود یک‌تنه برای حفظ  
باورهایش به مبارزه پردازد. ولی دیگر، برخلاف جوانیش، تلاش او نمی‌تواند به  
آزادی منجر شود بلکه این مبارزه او را بیشتر با اشباح و مردگان محسوس می‌سازد.

بدین ترتیب حوادث بعدی داستان نیز همچنان با همان مضمون مرگ در بطن  
زندگی ادامه می‌یابد. طوبا بالاخره با اصرار اسماعیل مرد بت‌ای قابل اعتمادی پیدا  
می‌کند که اگر به راز مزار ستاره پی برد آن را پیش خود نگه دارد. به ناچار باید به  
صورتی بنا را تحت قیمومت خود داشته باشد به همین سبب فرزندان بت‌آرا به خانه  
خود می‌آورد. کمال، یکی از فرزندان بت‌آرا، از همان ابتدا از طوبا نفرت دارد و  
می‌خواهد از این ویرانه بگریزد. ولی بین مونس و اسماعیل و مریم، دختر بت‌آرا، انس

خاصی به وجود می‌آید. به رغم سوءظن طوبا نسبت به رابطه عاطفی بین مریم و اسماعیل - که ناشی از تجارب تلخ قبلی او از مردان است - اسماعیل خلاً زندگی و محرومیت از داشتن فرزند را با محبت مریم پر می‌کند و افکار و باورهای سیاسی خود را به او منتقل می‌کند. با رفتن مریم به دانشگاه و ازدواج او با دوست برادرش کمال، سردی به زندگی مونس و اسماعیل باز می‌گردد. مریم که درگیر مسائل سیاسی شده است، روزی اسلحه به دست در حالی که خود را سخت در چادر پیچیده است سراسیمه به خانه پناه می‌آورد، مونس با وحشت متوجه زخم مریم که مورد اصابت گلوله مأموران امنیتی قرار گرفته است می‌شود و مریم قبل از اینکه بتواند حرفی بزند جان می‌سپارد. هنگام مرگ مریم، مونس متوجه می‌شود که او باردار است؛ بار دیگر همان مضمون مرگ مادر و کودک که نوزاد چشم‌به‌جهان نگشوده به کام مرگ می‌رود. این بار نیز برای جلوگیری از اشاعه شایعات، خانه طوبا مدفن پیکر مریم می‌شود. طوبا که همواره آرزو داشت که چون مریم عذرا، عیسانی به جهان هدیه کند باید مریم را - که شاید نامش رمزی باشد - با فرزند مرده‌اش در کنار مزار ستاره به خاک بسپارد. یک مرده دیگر به مجموعه مردگان طوبا افزوده می‌شود. طوبا طبق معمول مریم را متهم می‌کند که حتماً «دچار انحراف شده و شوهرش او را کشته است.» اسماعیل که دیگر تحمل توهمات طوبا را ندارد فریادی می‌زند، «پیرزن هفتفرو، عجزه هفت هزار ساله، دیوانه، مجنون، آخر چرا نمی‌خواهی بفهمی، چطور می‌شود از دست تو خلاص شد با این زنجیرهای محکمی که به دست و پای ما بسته‌ای. آخر کی عوض می‌شود، چه وقت حقیقت را خواهی فهمید ... ما می‌رویم دیگر نمی‌شود در این خانه ماند.» (ص ۴۶۶) «آنها او را تنها می‌گذارند و حالا دیگر طوبا مانده بود و حوضش» (همان صفحه).

اکنون که در «بدترین حال ناتوانی در برهوت و لث کرده بودند» (ص ۴۸۵)، فرصت داشت بیشتر به حقیقتی که یک عمر به دنبالش دویده بود، فکر کند. حقیقتی که شصت سال پیش در پی آن بود با حقایق امروزی و آنچه در پیرامونش می‌گذشت فرق داشت: دوباره دست به دامن گدا علی شاه می‌شود و در ماندگی خود را از درک "حقیقت" ابراز می‌دارد:

بالاخره بعد از شصت هفتاد سال می خواهد حقیقت را بفهمد. حقیقت چیست، چرا او باید از خانه محافظت کند، چرا نباید بتواند همان طور که در جوانی آرزو داشت در کوه و دشت به دنبال حقیقت راه بیفتد و چرا او را وادار کرده اند که در یک چهار دیواری بماند و حالا به خاطر این امر از او متفرنند....

جوانها چه می گویند، چه می خواهند. چرا به سرشان زده است... گفت که همیشه از بچگی می خواسته است عیسانی را به دنیا بیاورد، اما دوباره شوهر کرده بی آنکه بداند چرا شوهر کرده، بچه دار شده بی آنکه بداند چرا بچه دار شده... می خواسته است برود دنبال خدا همیشه می خواسته حقیقت را بفهمد، اما حتی برای او آن قدر فرصت باقی نگذاشتند...

بعد اجساد را به گردنش گذاشته اند... دیگر رؤیای جستجوی خود را و خدا را وا گذاشته بود تا بتواند در این چرخ کوچکی که تقدیر زندگیش بود همانند خر عساری بچرخد تا دور مقدرش تمام بشود، حالا این دومی را به گردنش گذاشته اند و آنها که او را به گردنش گذاشته اند همگی از خانه در رفته اند، یک پیرزن لچک به سر مگر چه قدر توان دارد که چنین بار اماتی را به دوش بکشد (ص ۴۷۰).

بالاخره موجودی در سراسر داستان بارور می شود و برخلاف موارد پیشین بار آن به ثمر می رسد و آن هم درخت اناری است که ستاره و مریم در زیر آن خفته اند. جالب توجه است که طوبا که خود از تکرار بیزار بود «به میّت کپک زده ای می مانست» (ص ۴۹۰) که هر روز عادتاً همان کارهای معمول را هر روز انجام می داد ولی ناگهان «دهان خندان انار ترک خورده ای بر جای ایستاندش» ولی درخت انار خود از درون پوک شده بود و برای آخرین بار اظهار وجود می کرد، ولی مشاهده انارهای سرخ و شفاف در طلایی آفتاب طوبا را از خود بیخود می کند، ناگهان احساس می کند درخت چون امامزاده ای بوده که اکنون حقیقتی را که به دنبال آن

بوده است به او تقدیم می‌کند: «به او الهام شده بود که حقیقت، حقیقتی که خود نمی‌دانست و یک عمر نگاهبانش بود از امازاده انار زاییده است، هنوز نمی‌دانست حقیقت چیست اما درخت بار داده بود، نه مثل هر سال، درخت یکپارچه زیر انارهای درشت خم شده بود و اینک زیر بار سنگینش نفس نفس می‌زد» (ص ۴۹۱) طوبا به زیرزمین می‌دود تا چادرشب بزرگی را از انار پر کند و به مردم بدهد تا مردم نیز حقیقت را بچشند. طوبا که در جوانی آموخته بود تار بزند و همیشه برای دل خودش تار می‌زد اکنون تار شکسته را از زیر گرد و غبار بیرون می‌کشد، به خیابان می‌رود، برای مردم تار می‌زند، و به قول خودش انارها را خیرات می‌کند، او سعی دارد برای مردم توضیح بدهد. کلمات بریده و بی سر و ته او باعث می‌شود مردم فکر کنند دیوانه است و بر او دل بسوزانند. برای آنکه خود را تشویق کند، با صدای خش‌دارش می‌زند زیر آواز. پسر بچه‌ای که مقابلش ایستاده به طرفش تف می‌کند: «بی‌فایده بود، تار را به دیوار تکیه داده و به راه افتاد بی‌شک و حقیقت را کشف کرده بود اما فقط نمی‌توانست بیان کند.» (ص ۴۹۶) کتابه‌آمیز این است که وقتی طوبا احساس می‌کند حقیقت را یافته نه دیگر یارای بیان آن را دارد و نه کسی گوشی برای شنیدن آن.

وقتی لیلا شخصیت مؤنث تاریخ و نیمه افسونگر زن برای فرار از شوهر، همان شاهزاده گیل، به طوبا پناه می‌آورد، او نیز نحوه پیدایش نسلها را برای طوبا وصف می‌کند. نثر شعرگونه این بخش از رمان به لیلا شخصیتی افسانه‌ای و اسطوره‌ای می‌دهد. لیلا طوبا را نیمه زجر کشیده و مظلوم و نجیب زن و خود را نیمه وسوسه‌گر و افسونگر آن معرفی می‌کند. مضمون زایش و مرگ در آخرین بخش کتاب، که مصادف با مرگ طوبا است، نیز تکرار می‌شود. همان گونه که طوبا از لیلا، و یا حوا، زاییده شده اکنون لیلا بناست زندگی را از او باز ستاند، حیات دهنده، خود به شکل یک مرگ نازل می‌شود. لیلا نحوه به دنیا آمدن طوبا، قصه رنجها و تکرار آن را بدین نحو وصف می‌کند:

من اما برایش تو را زایدم. از روز نخست به دنیا آمدن به سرت می‌کوبیدم، ترا خوار و خفیف می‌کردم، پست و زمین‌گیر می‌کردم،



انتقام تمام رقصهایی را که برای وحشیان کرده بودم و به جایی نرسیده بود از تو می‌گرفتم، تو خمیده بر زمین، دیگر نیازی نبود به پایت زنجیر ببندند، چنان بندی زمین بودی که بیش از آن امکان نداشت ... ای بیچاره آن وقت تو مرا زایدی ... (ص ۵۱۰).

سپس طوبا احساس می‌کند که کس دیگری بوده. دیگر نیازی نداشت که به دنبال حقیقت بدود. ناگهان میان خود و لیلا زنی را می‌بیند که با دستی اسلحه و در دست دیگرش مثنی خاک مرطوب دارد که تصویر مجدد مریم است. وقتی طوبا از لیلا می‌پرسد، «پس این است؟» لیلا می‌گوید «بله و نه، او یک بار زاییده شده، یک بار در عشق محض باردار شده، یک بار همه را خواهد زایید اما عصر ما به پایان نمی‌رسد، یک تلاش هفت هزار ساله طوبا، چیزی دیگری می‌آغازد، خود خورد را یک بار کشتم، اکنون تو، آماده مردن هستی؟» و وقتی طوبا اعلام آمادگی می‌کند، لیلا «زن را از زمین خیزاند، جفتش با صدایی هیولایی جدا شده و بر سر کودکش فرو افتاد، مردم دسته‌دسته در خون غرق می‌شدند.» گفت «دیگر با خودشان است که برهند یا نرهند.» لیلا بدین ترتیب مرگ طوبا را اعلام می‌کند و وقتی طوبا از او می‌پرسد که آیا او و شاهزاده گیل نیز مرده‌اند، در پاسخ می‌گوید که آنها مردن نتوانند. طبیعی است که تاریخ و زمان مردن نتوانند. بدین ترتیب دفتر زندگی طوبا با تصویر زایش و جدا شدن جفت بسته می‌شود: همان مضمون مرگ در زندگی.

به‌طور خلاصه، به‌تصور نگارنده، نویسنده با بینش تیز زنانه خود زندگی طوبای نوعی و تصویر تاریخی زن را به نمایش می‌گذارد. طوبای زجرکشیده‌ای که در محیطی سرشار از پیشداوری و تنگ‌نظری و محرومیت رشد می‌کند و اگر پویایی و اندیشه حرکت و رشدی در سر بیورواند، زمینه‌ای برای شکوفایی و خودنمایی نمی‌یابد. بدین ترتیب طوبایی که زمانی درختی در باغ بهشت بود نمی‌تواند با معنایی جز معنای شب و ظلمت آشنا شود. این درخت بهشتی با درخت اناری که از جسد مردگان تغذیه می‌کند پیوند می‌خورد. رؤیای پرواز طوبا به پوسیدگی و گندیدگی خانه متروکش و آرمانهای بلندش به اندیشه مرگ و محافظت از مردگان و ارواح منتهی می‌شود. طوبا نیمه‌خاکی و زمینی زن است.

اسماعیل یک بار او را پیرزن هفت هزار ساله خطاب می‌کند. شاید تاریخ مختصر زندگی طوباها را لیلاد در پایان داستان زیباتر به تصویر می‌کشد:

«اما، اما افسوس که یک بار تو را کشته بود (شوهر لیلاد)، تو را که من زاییده بودم، تو را که آن همه توسری خور، ساکت و بیچاره بودی، این طور تو را آفریده بودم تا شاید در زمانه بی‌رحم برقرار بمانی. اندیشیده بودم که ضعف تو، تو را نجات خواهد داد، بیچاره من، هفتصد سال لال شدی، لال ماندی" (ص ۵۱۱).

آیا چنان که عنوان زیبای کتاب نشان می‌دهد معنای حقیقتی را که طوبا این چنین در صدد یافتن آن بود همان معنای شب نیست؟ آیا حقیقتی را که طوبا در میوه بهشتی درخت انار حیاط خانه‌اش می‌جست چه حقیقتی بود؟ آیا طوبا نماینده زن جستجوگری است که چون هر انسان دیگر در پی خودگمشده خویش می‌گردد؟ به اعتقاد من هر چه هست، خواننده برخلاف طوبا در صدد یافتن تعریف دقیقی برای این حقیقت نیست، زیرا نویسنده با تکرار رمزی مضامین باروری و مرگ که لحظه‌ای از صحنه‌ها، اعمال و شخصیت‌های داستان محو نمی‌شود، چنان فراز و نشیب زندگی شخصیت را به نمایش می‌گذارد که طوبا برای خواننده شخصیتی همیشه آشنا جلوه می‌کند و حقیقت او حقیقتی است جاودانه.